

تجربه‌ای که به داستان درنیامد



مجموعه داستان لبخند انار، تفاوتی اساسی با کارهای دیگر مرادی کرمانی دارد. در این مجال، نمی‌خواهم به بررسی این تفاوت بپردازم، اما مطالعه چندین باره مجموعه لبخند انار، این جرات را به من می‌دهد که بگویم مرادی که در قصه‌های مجید، هنرمندانه توانسته درد و اندوه یتیمی خودش را پشت طنز دلنشین و روان پنهان کند و با طنز خود، به زندگی سخت و تلخ کودکی‌اش، شیرینی و معنا ببخشد، مرادی که شوخ‌طبعی، بیشتر آثارش را خواندنی و ماندنی کرده و به عنوان نویسنده‌ای طنزپرداز شناخته شده، در این مجموعه، متأسفانه توفیق کم‌تری داشته است.

مرادی در مجموعه لبخند انار، از همان زندگی حرف می‌زند که خواننده، هر روز دورو بر خود می‌بیند و از کنارش عبور می‌کند. او زندگی آشنا و تکراری پیرامون را با زبانی روان و گزارش‌گونه بازمی‌گوید و تو درمی‌مانی که چه سود از دوباره‌گویی آن چه خودت می‌دانی و می‌بینی؟

در مجموعه لبخند انار، نه تنها شوخ‌طبعی و لحن طنزآمیز و توصیف‌های دقیق مرادی کرمانی، در خدمت خلق مفاهیم تازه درنیامده - البته جز در یک مورد که خواهد آمد - بلکه می‌شود گفت طنز و توصیف او کارکرد تزیینی پیدا کرده است.

به توصیف گوشواره، در مدخل داستان گوشواره، نگاه کنید:

«ماه بود، ماه نیمه تمام، ماه توی حلقه گردی بود، حلقه را سمت چپ که می‌گرفتی، نیمه ماه آدم غمگینی بود که می‌خواست بزند زیر گریه، جلوی هم ستاره بود، حلقه را به طرف راست می‌چرخاندی، همان آدم می‌خندید و جلوی ستاره بود، لپ‌های آدم خندان و گریان ورآمده و پر بود. یک جور لپ داشتند، ستاره‌شان هم شکل هم بود. حلقه به زنجیری بسته بود، زنجیری قشنگ و ریزافت، نقره بود، چیزی بین زرد و سفید.»^۱

گوشواره، ماجرای دختر فقیری است که تظاهر به پولدار بودن می‌کند. دوگانگی او را آزار می‌دهد. این توصیف جزئی‌پردازانه و دقیق، با داستان گوشواره که نویسنده آن را رعایت می‌کند، هماهنگی ندارد. مثل این است که تو را از در باشکوه، زیبا و جدیدی به ساختمان معمولی و کهنه وارد کرده باشند. توصیف گوشواره، به چنان ظرافتی، نه به کار داستان می‌آید و نه پس از آن، ارتباطی با مهین که آن را خریده و هدیه داده، پیدا می‌کند و نه با مهتاب، دختری که آن را هدیه می‌گیرد. برای مهین و مهتاب، گوشواره فقط هدیه گرانبهایی است و ظاهراً گران بودنش هم در داستان اهمیت دارد: «مهین می‌خواست هدیه تولدی به مهتاب بدهد که همه تعجب کنند و فکر نکنند که وضعش خوب نیست.»^۲

«... همین گردن‌بند را با پول‌های توجیبی خیرش خریده بود. گران بود. از بیشتر چیزهایی که دیگران آورده بودند، گران‌تر بود.»^۳

تک‌درخت‌های ۱، ۲، ۳ و ۴، گوشه‌هایی است از زندگی شاعری پیر که در یکی، شاعر دغدغه کتاب شعرش را دارد که روی دستش مانده و کسی نمی‌خواند و نمی‌خرد. در یکی، دل‌تنگ فرزند غربت رفته‌اش است و در دیگری، مناسبات سرد شاعر با جامعه ادبی شهر نقل می‌شود. آخرین تک درخت هم نقل تلاش بازمندگان شاعر است برای دفن او در قطعه هنرمندان، مرادی کرمانی، در دسرهای روزمره و مناسبات معمولی شاعر را با خانواده و اجتماع، قاب کرده و پیش چشم خواننده گذاشته است. همان‌گونه که در «هسته آلبالو»، ماجرای معمولی و پیش‌یا افتاده فروکردن هسته آلبالویی در گوش پدری، توسط پسر کوچک عزیزکرده خانواده، نقل می‌شود و بعد هم بیرون آوردن هسته از گوش پدر در بیمارستان. در آخر هر داستان، آن‌چه نصیب خواننده می‌شود، انسانی است که به مجموعه انسان‌های درمانده‌ای که تا امروز می‌شناخت، اضافه می‌شود. از نوع انسان‌هایی که یا در همسایگی ما زندگی می‌کنند و یا در تلویزیون، شبانه‌روز، به نمایش گذاشته می‌شوند. هر انسانی، مسائل و مشکلاتی در زندگی دارد. آیا می‌شود از مشکلات و مسائل انسان‌ها حرف زد و اسمش را داستان گذاشت؟ آیا نقش داستان، در دنیای امروز، بیان واقعیت پیرامون است؟ آیا داستان، وسیله‌ای برای هم‌ذات پنداشتن خواننده با ناملایمات زندگی و سرانجام، برانگیختن حس ترحم و دلسوزی اوست؟ آیا امروز، این نقش برای داستان،

○ معصومه انصاریان



- عنوان کتاب : لبخند انار
- نویسنده : هوشنگ مرادی کرمانی
- ناشر : معین
- نوبت چاپ : اول - ۱۳۷۸
- شمارگان : ۳۳۰۰ نسخه
- تعداد صفحات : ۱۸۷ صفحه
- بها : ۸۰۰ تومان

زیاد رمانتیک نیست؟

با این مقدمه، برخی از داستان‌های مجموعه لبخند انار را بررسی می‌کنیم.

فقط یک تجربه

لبخند انار، بلندترین داستان این مجموعه است. شاگردان قدیمی مدرسه، دور هم جمع شده‌اند، کف دست‌هاشان را نشان می‌دهند و از سوزش ترکه‌های اناری که سی و چند سال پیش خورده‌اند، با افتخار، یاد می‌کنند. داستان با خاطره‌گویی پیش می‌رود. شاگردان قدیمی، از دباغ، مدیر دبستان تلاش، با احترام و اکرام نام می‌برند. آنها موفقیت امروز خود را ثمره کتک‌ها و فلک‌های او می‌دانند!

در میانه مجلس، زنی اعتراض می‌کند که چقدر از خون و کتک و فلک حرف می‌زنید، بچه‌های امروز، این چیزها را دوست ندارند و بلند می‌شود که برو، اما سخنگو، از او می‌خواهد بماند و بگذارد بچه‌اش با تجربه و تاریخ آشنا شود. به نوعی، دو روش در تقابل با هم قرار می‌گیرند، اما پیرنگ مسلط، همان خاطره‌گویی است که بی‌توجه به این رویارویی، ادامه پیدا می‌کند. در قسمت پایانی داستان، خود فلک را می‌آورند. شاگردان قدیمی کفش و جوراب درمی‌آورند و عز و جز می‌کنند تا در فلک شدن و به قول خودشان، جوان شدن، از یکدیگر جلو بزنند. یک‌باره فرید، پسری نوجوان، وارد می‌شود، رو می‌کند به حضار و بی‌مقدمه، خلاف‌های خود را به سبک شاگردان قدیمی مدرسه، پشت سر هم ردیف می‌کند و می‌خواهد او را فلک کنند. بعد هم جلوی چشم آن همه آدم مشتاق و منتظر، فلک را برمی‌دارد و می‌برد. آنها هم فقط نگاه می‌کنند؛ انگار نه انگار یک سال برای فلک شدن صبر کرده‌اند و تا چند لحظه پیش، برای فلک شدن التماس می‌کرده‌اند. نگاه کنید به متن:

«ما را بزنید، ما را فلک کنید، ما می‌خواهیم جوان و شلوغ و شاداب بشویم، حق ماست که کتک بخوریم. یک سال انتظار چنین روزی را کشیدیم. جور استاد به ز مهر پدر.»^۴ آدم تعجب می‌کند که فرید کیست و از کجا پیدایش شد؟ چرا این قدر برای فلک شدن اشتیاق نشان می‌دهد و اصلاً فلک را چرا با خود می‌برد؟ چرا بقیه واکنشی نشان نمی‌دهند؟ از فرید، همین قدر می‌دانیم که راوی گفته:

«فرید، پسری بچه شیطان که از درخت انار حیاط مدرسه بالا رفته بود و چند تا انار کنده بود، آمده بود پشت پنجره سالن، انار می‌خورد و به صداهایی که از سالن می‌آمد، گوش می‌داد. خواننده می‌خواند:

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم

شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

فرید داشت انار می‌خورد و دور و بر را نگاه می‌کرد. ناگهان نگاهش افتاد به دیوار مدرسه. دید کله کم‌مویی، یواش یواش آمد بالا. مرد کم‌مو تا نگاهش به پسر بچه شیطان افتاد، زود کله‌اش را دزدید.»^۵

همین تا صحنه آخر داستان که فرید وارد می‌شود، در حالی که یک دستش انار است و به یک دستش فلک و می‌خواهد او را فلک کنند. نه چیز بیشتری درباره فرید گفته می‌شود و نه از فرید، حرکتی می‌بینیم و نه حرفی می‌شنویم. دقت می‌کنید که فرید، از توی حیاط و از پشت پنجره، ماجرا را دیده و در همان حال، انار هم می‌خورده و نگاهش هم به دور و بر بوده. طبعاً حواسش نمی‌توانسته جمع حرف‌های توی سالن باشد و خاطرات شاگردان قدیمی را تمام و کمال در وصف شیرین فلک شنیده و شیفته فلک شده باشد. آن چنان که داغ‌تر از آن‌ها بشود و یک‌باره، از رفتار و منش کودکی خود دست بکشد و خود را نه تنها مستحق، بلکه مشتاق فلک نشان بدهد! واکنش فرید، غیرمنتظره و بی‌ربط است؛ نه مقدمه‌ای دارد و نه زمینه‌ای. معلوم نیست راوی، از وارد کردن فرید، با آن وصف، در داستان چه سودی می‌برد؟ و یا بردن فلک توسط فرید، چه مفهومی را می‌خواهد القا کند؟

فلک، در داستان «لبخند انار»، نماد سیستم تعلیم و تربیت خاصی است؛ سیستمی که تنبیه را همپای تشویق، لازمهٔ تربیت می‌داند. نویسنده، شعر سعدی:

«درشتی و نرمی به هم در به است

چو رگ زن که جراح و مرهم نه است»

و «جور استاد به زمهر پدر» را برای تأکید بر نگاه و جهان‌بینی موردنظر خود، در متن آورده است. دباغ را نماینده موفق و شاگردان قدیمی را هم محصولات موفق آن سیستم معرفی کرده است. وقتی نویسنده، فرید نوجوان را وارد داستان می‌کند و فلک را به یک دست او می‌دهد و در دست دیگر او، انار خندانی می‌گذارد، با این کار می‌خواهد بر سر سیستم تعلیم و تربیتی موردنظر خود، بین نسل گذشته و نسل امروز، وفاق برقرار کند. آیا نویسنده، چنین توفیقی پیدا می‌کند؟

تا قبل از ورود فرید، متن صرفاً بیان واقعیت و به قول یکی از آدم‌های داستان، تجربه و تاریخ است. واقعیتی در قالب خاطره که می‌تواند پذیرفته بشود یا نشود، تأثیرگذار باشد یا نباشد. اما نویسنده با وارد کردن فرید و واداشتن او به بردن فلک، کار را از قالب خاطره خارج ساخته و تلاش کرده به آن، رویکرد داستانی بدهد. واکنش فرید، اگر با واقعیت ارتباط منسجم و منطقی برقرار می‌کرد، اگر رفتار فرید، معطوف به مقدمه و برخاسته از زمینه مناسبی می‌بود، کار از خاطره و تجربه به داستان صعود می‌کرد، اما لازمه رفتار فرید، یک انتخاب است؛ انتخابی آگاهانه که از فرید بازیگوش و شیطان که توی حیاط، مشغول انار خوردن است و دور و برش را نگاه می‌کند، برنمی‌آید. آشکار است که این رفتار را نویسنده بر گرده فریده، سوار کرده و فرید، ظاهراً خود هیچ‌کاره است. در طول داستان، فرید واکنش، احساسی از خود نشان نمی‌دهد تا نویسنده کشف کند که او یک نوجوان بازیگوش، دوستدار فلک شدن، آن هم آن قدر که برای چشیدن مزه فلک، می‌خواهد از شاگردان قدیمی پیشی بگیرد.

به نظر می‌رسد که راوی، فرید را وارد داستان کرده، پشت پنجره نگهداشته، سرش را با خوردن انار گرم کرده تا آدم‌های توی سالن، هرچه دل‌شان می‌خواهد در وصف شیرین فلک و کتک حرف بزنند و بعد، سر بزنگاه، فرید را وارد داستان کند و اتفاقاً راوی، خود آن قدر مجذوب خاطره‌ها شده که یادش رفته فرید را برای چنان کار مهمی توی حیاط کاشته، وگرنه گاهی سراغش می‌رفت و حال و هوای او را گزارش می‌کرد تا ورود او و عملکردش، آن قدر غیرمنتظره و ناگهانی جلوه نکند و داستان، گنگ و مبهم تمام نشود. می‌گویند داستان شباهت زیادی به بازی فوتبال دارد. تا زمانی که توپ را به بازیکنان ندهی، بازی در نمی‌گیرد. مرادی کرمانی، به فرید اجازه بازی نداده است. از همین رو، واکنش فرید، تصنعی جلوه می‌کند. به راستی، فرید چه ارتباطی بین فلک و انار خندان کشف می‌کند که آن دو تا را با هم به دست می‌گیرد و به جماعت نشان می‌دهد؟

اسم داستان، خاطرات شیرین شاگردان قدیمی، از سوزش ترکه‌های انار، رابطه فلک دیروز موفقیت امروز شاگردان و دست آخر، ظاهر کردن فرید، با فلک در یک دست و انار خندان در دست دیگر، نشانه‌هایی است از تلاش نویسنده تا ارتباط معناداری از جنس ارتباط «جور و مهر» و «درشتی و نرمی»، «رگ زدن و مرهم نهادن» بین فلک و انار خندان برقرار کند. اما دریغ... فرید نوجوان، محمل مناسبی برای آن‌چه نویسنده می‌خواسته، از کار درنیامده است. فرید، عروسکی است که نویسنده او را در صحنه داستان می‌گرداند. او در اختیار راوی است. فرید نوجوان، نمایندهٔ نسل امروز نیست تا بتوان در داستان، از او انتظار داشت که فاصله چهار دهه را پر کند. آن‌طور که در عالم واقع، بین راوی و نسل امروز، چهار دهه فاصله وجود دارد، در داستان لبخند انار نیز این فاصله مشهود است. لبخند انار، فقط یک تجربه است؛ تجربه‌ای که به داستان درنیامده است.

داستان نه خیر

تصور کنید پس از مدتی، به دوستی رسیده‌اید. دوست‌تان، پس از سلام و احوالپرسی،

می گوید، یادت می آید پسر فلانی را؟ تو برمی گردی به گذشته، خاطرات سی سال پیش را مرور می کنی و چیزهایی یادت می آید، اما نه خیلی روشن. دوستت ادامه می دهد، نمی دانی چه وضعی به هم زده، خانه، ماشین، ویلا، زن، زندگی... چه احساسی به تو دست می دهد؟ خوشحال می شوی؟ تعجب می کنی؟ به هر حال، کمی بعد فراموش می کنی.

چون مدت هاست او را ندیده ای، نمی توانی تصورش کنی، حسش کنی. شاید اگر هم می گفت گوشه خیابان افتاده، خیر تأسف، باز هم زود فراموش می شد.

داستان «بازار» چنین است. راوی ابتدای کار، پسر پارچه فروشی را این طور معرفی می کند که او پارچه ای را گران تر از قیمت فی، به زن و مرد جوان روستایی فروخته، پدر سررسیده، دعواش کرده، مجبورش کرده، برود پیدای شان کند و باقی پول را پس شان بدهد و بعد، جلوی چشم پسر، پدر معامله شیرینی با زن و مرد روستایی انجام می دهد. آن چه از گذشته او می دانی فقط همین است. حالا پسر، پدر بزرگ شده، سه تا مغازه دارد، باغ دارد، خانه دارد، جمعه ها با زنش...

راوی، تلگرافی، آخر و عاقبت خوش و خرم سرنوشت پسر پارچه فروشی را به اطلاع خواننده می رساند. به فرض که خواننده پذیرفت معامله شیرین پدر، پیش چشم پسر، از آن چنان خاصیت جادویی برخوردار بوده که کاسی حلال پسر را تا آخر عمر تضمین کرده است، این خبر، چه تحولی در خواننده امروز برمی انگیزد؟

آیا خواننده، از شنیدن خبر خوشبختی پسر، لذت می برد یا درس زندگی می گیرد؟ خواننده ای که امروز، در بازار پیچیده کسب و کار، آن چه بیشتر می بیند و می شنود و لمس می کند، فریب است و سودجویی، می تواند تأثیر معجزه آسای یک معامله حلال و شیرین را در توسعه روش کسب حلال و موفق ببیند؛ به صرف آن که راوی گفته است؟ خواننده، در دنیای پیچیده امروز، زندگی می کند و داستانی هم که برای او نوشته می شود، لاجرم باید مقتضیات زمان خود را داشته باشد. مرادی کرمانی، خود آدم روزگار دهه چهل است؛ ساده و باصفا. خاستگاه، فضا و شخصیت های داستان های او هم همان رنگ و بو را دارد. مرادی امروز باید تجارب ارزشمند خود را در شکل و ساختار جدید عرضه کند و آنها را به ارزش های نو بیامیزد.

حلقه گم شده

در داستان «لانه»، کیوتو سفیدی، در بیابان برهوت، پدر خانواده ای در حال سفر را به دنبال خود می کشاند. پدر به دنبال کیوتو، از تپه های شنی بالا می رود، از شوره زار می گذرد تا لانه کیوتو را پیدا کند. خورشید رو به غروب است، اما مرد هنوز موفق نشده. نگران زن و بچه هایش می شود. برمی گردد و در بازگشت، گم می شود. کیوتو او را به سمت جاده هدایت می کند.

در نگاه اول، یک اتفاق ساده و پیش پا افتاده می نماید، اما عناصری چون کیوتو، آسمان، باد، شن، جاده، تپه، خورشید، سفر و... می تواند سمبل چیزی بوده و نقشی در کار برعهده داشته باشد. اما در قطعه لانه، پدیده ای که این عناصر را به هم پیوند دهد و آنها را به سوی نقطه روشنی هدایت کند، به چشم نمی خورد. مرد، به دنبال لانه کیوتو راه می افتد، پیدا نمی کند و بازمی گردد. همین است خلاصه روایی لانه. انگار این همه عناصر برای قشنگی و تزیین آمده است. در هر صورت، لانه، قطعه زیبایی است، اما داستان نیست.

یک محبت و چند دامنه

۶ تا موز، داستانی لطیف، ناب و تأثیرگذار است. داستان پیرمردی است که با چرخ دستی،

سبزی و میوه می فروشد. پیرمرد که پیشتر بنایی روستایی بوده، راه و رسم کاسی را نمی داند. برای جور کردن جنس و رونق کسب موز می آورد. اما موزها جنجال می آفریند و در محله فقیرنشین، بچه ها را هوایی می کند و مادرها را عاصی. زن ها غر می زنند که پیرمرد فتنه به پا کرده و... پیرمرد گریه بچه ها را که می بیند، موزهای گران قیمت را پوست می کند، گرد گرد می برد و دانه دانه توی دهان بچه ها می اندازد. کار او شادی بچه ها و آرامش زن ها، شلوغ شدن دوروبر چرخ دستی و فروش زود هنگام اجناس را به دنبال می آورد.

امتزاج فقر و مهربانی، دستمایه تازه ای نیست، اما فقر و مهربانی پیرمرد در داستان^۶ تا موز، مناسب و طبیعی و دلچسب از کاردرآمده است. واکنش پیرمرد، تازه است. پیرمرد می توانست چرخ دستی اش را بردارد و موزهایش را برای فروش، به جای بهتری ببرد و خود و موزهایش را از دست بچه های مزاحم خلاص کند. اما مهربانی پیرمرد، فطری است؛ از وجودش جوشیده و بی چشم داشت است. پیرمرد، در لحظه ای که موزهای گران قیمت را به دهان بچه ها می اندازد، شادی بچه ها را می بیند، نه منافع خودش را.

واکنش سرشار از محبت پیرمرد، زاینده سرشت، باصفای روستایی اوست. برای همین، به دل می نشیند. پیرمرد، قدیمی و روستایی است، اما واکنش او، تازه و بدیع است؛ مثل الماس در دنیای تاریک و فقرزده داستان می درخشد. کرمانی موفق می شود که از یک اتفاق ساده و روزمره، موقعیتی زیبا پدید آورد. نویسنده در ۶ تا موز، واقعیتی برتر از واقعیت معمول می آفریند که هم بچه ها را خوشحال می کند، هم زن ها را آرام و هم مشکل زندگی شخصیت داستان را حل می کند. همین رویکرد، به ۶ تا موز، ارزش داستانی می بخشد. به نظر می رسد که موفقیت مرادی کرمانی، در مجموعه «لیخند انار»، به داستان «۶ تا موز» منحصر می شود «۶ تا موز» را می توان یکی از بهترین داستان های کوتاه مرادی کرمانی محسوب کرد.

پاورقی ها:

- ۱ - مجموعه لیخند انار، ص ۴۱.
- ۲ - همان، ص ۴۲.
- ۳ - همان، ص ۴۳.
- ۴ - همان، ص ۳۱.
- ۵ - همان، ص ۱۸.